

فرج سرکوهی منم، عزیز منم!

فرج سرکوهی منم، عزیز منم

دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکند  
نیازِ نیم شبی دفع صد بلا بکند  
عتابِ یارِ پری چهره عاشقانه بکش  
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند  
ز مُلک تا ملکوتش حجاب بردارند  
هر آن که خدمتِ جامِ جهان نما بکند  
«حافظ»

به یاد بهمن اخضری که رفت کردستان تئاتر کار کند،  
و جاکش‌های جمهوری‌ی گوز گرفتند و تکه‌پاره‌اش کردند.  
به یاد کاظم، که قامتی بلند داشت، که با شکوه بود و  
جلودار دسته‌ی کوهنوردان دانشکده‌ی هنرهای زیبا بود و  
جاکش‌های جمهوری‌ی گوز گرفتند و تکه‌پاره‌اش کردند.  
به یاد فرشیده بود؛ کی بود که خواهر زن مختار بود؛ و  
فقط یک بار دیده‌بودمش، و قشنگ بود و ناز بود و نبضش  
برای درماندگان و بی‌پناهان می‌زد، و جاکش‌های جمهوری‌ی  
گوز گرفتند و تکه‌پاره‌اش کردند.

به یاد غلامحسین ساعدی که اولین معلم من بود؛  
به یاد پرویز اوصیاء، منوچهر محجویی، سعیدی  
سیرجانی، کمال رفعت صفایی، احمد میرعلایی،  
غفار حسینی، و غزاله‌ی علیزاده، که چشم‌هاش عینِ غزاله  
زیبا بود.

و به یاد آن‌همه انسان شریف که جمهوری‌ی اسلامی،  
جمهوری‌ی گوز، گرفت، ویرانشان کرد و تکه‌پاره کرد!  
(این داستان را به یک رفیق قدیمی تقدیم می‌کنم که  
خودش می‌داند کیست و بیشترین زحمت را برای تکثیر اول  
این داستان او کشیده است.)

زندباد رفاقت که از خانوادگی عشق است!

غَمَّتْ

در

نهان خا

نهی دل

نشیند

غَمَّتْ

در

نهان خا

نهی دل

نشیند

آی به نازی

که لیلی

به محمل

نشیند

دروغ بود آن نامه‌ای که فرج داد؛ مال من نبود. فرج سرکوهی من هستم. آن را جمهوری اسلامی نوشته است؛ دروغ است. پاره‌اش کنید. هر چیز دروغ را پاره کنید. خودتان را ندهید دست لاطاناتی که یک مشت خالی‌بند قحبه می‌سازند و تحویل می‌دهند.

این‌ها خالی‌بندند، کلاشند، جاکشند. این حکومت حکومت خالی‌بندهاست. از خالی‌بند جماعت هر چیزی که بگویی برمی‌آید، مگر حقیقت و پاکی. من امروز رفتم توی دفتر روزنامه که این‌ها را بگویم. سر ساعت گوز با روزنامه‌نگاره قرار داشتم. (اقرار می‌کنم که ساعت و روز و ماه و سال همه‌اش برای من مساوی گوز است.) اسمش چی بود؛ حالا مهم نیست. روزنامه‌نگار که مهم نیست. روزنامه‌نگار چیزهایی را ثبت می‌کند که مال این ساعت

است و امروز است. هیچ روزنامه‌نگاری هیچ وقت راجع به ۲۵۳۷ سال به علاوه‌ی ۱۸ سال چیزی نگفته است. روزنامه‌نگار جماعت هیچ وقت با من کاری نداشته است. روزنامه‌نگار بنده‌ی سردبیر روزنامه است معمولاً. هر کس کم و بیش بنده‌ی یک سردبیر و مسئول است.

من اگر بنده‌ی کسی نیستم مال این است که سال‌هاست که این‌جام؛ توی زندانم!

کسی که از دور زندگی روزمره خارج شد، خدای خود است و بنده‌ی هیچ خدایی نمی‌شود.

سردبیرها با من کاری ندارند!

سردبیرها از بوی گندِ تنِ من گرفتارِ سرگیجه می‌شوند!

من نه پول‌سازم نه چاه نفت درون شکم‌ام دارم!  
پنیر هم آن قدرها مصرف نمی‌کنم که به گفتنش بیرزد.

اسلحه هم که هیچ وقت نمی‌خرم.

توپ و تانک و موشک هم هیچ وقت به کار من نیامده است و هیچ وقت هم نمی‌آید.

من برای هیچ روزنامه‌نگار و هیچ سردبیر هیچ روزنامه‌ای امیدبخش آینده نیستم.

کی دیده‌اید که گند و گوز امید آینده‌ی کسی باشد؟

فرج سرکوهی اصلی منم عزیز!

آن که مصاحبه کرد و هر چه خواستند گفت و هر چه خواستند کرد و نامه نوشت و اقرار کرد مُرده است، من نبودم؛ او فرج دروغین بود؛ حاصل جمهوری دروغ! جمهوری اسلامی حمالِ دروغ و تزویر است. جمهوری اسلامی هیچ وقت چیزی بجز گند و گوز و کثافت نبوده است. مهم منم که هنوز این‌جام؛ توی زندانم. اینجا دانمارک نیست. اینجا برای من سلولی از سلول‌های زندان جمهوری گوز است؛

گوز!

گوز!

باور کنید جمهوری گوز تمام پهنه‌ی گیتی را قبضه کرده است؛

باور کنید من هر کجا که می‌روم باز توی زندانم. روزنامه‌نگاره یک جوری نگام کرد انگار که داشت با خودش می‌گفت دیوانه است این. انگار که می‌گفت پدرش دیوانه بوده؛ مادرش دیوانه بوده؛ خودش هم حالا دچار جنون شده.

من دیوانه‌ام؛ دچار جنونم! عاقل آن فرج شماس است که نان شما را توی روغن و عسل کرده است. همان فرج که پول‌ساز است و چاه نفت درون شکمبه‌اش دارد. من همیشه دیوانه بوده‌ام. همیشه گرفتار جنون بوده‌ام. برای همین همیشه اینجا هستم؛

همیشه همین جام؛ توی زندانم!

و مهم نیست که تاریخ و روز و گوز چه گونه‌ست. در دوره‌ی شاه باتوم توی کونم فرو می‌کردند و تخم مرغ پخته و بطری، حالا فقط شلاق را در باد می‌چرخانند و می‌زنند. آن قدر باتوم و تخم مرغ و شیشه‌ی کوکا توی کون من فرو کردند که سفت و سخت روپین کون شدم عزیز. آدم وقتی روپین کون شده باشد، شلاق‌زدن چندان کاری از پیش نمی‌برد. شلاق فقط نعره‌ی آدم را در می‌آورد.

من نعره می‌کشم که آی جاکش‌ها!

و آن که جاکش است شلاق را توی سرم می‌گوید که:

نعره می‌زنی کونی؟

کونی صدام می‌کند؛ سرکونی صدام می‌کند. گونی گندیده را توی دهانم می‌چپاند. می‌گوید حالا از کونت نعره بکش، سرو ته کونی!

و من نعره می‌زنم که آی جاکش‌ها!

و جاکش‌ها هی شلاق را بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛

شَرَق!

بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛ شَرَق!

بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛ شَرَق!

و من بی آن که صدام به گوش کسی برسد نعره می‌زنم؛

جاکش!

و می‌زنند؛

و می‌زنند؛

و می‌زنند؛ تا وقتی که بندِ دلم پاره می‌شود؛ از حال

می‌روم.

و بعد آبِ یخ است؛

یخ؛

یخ؛

یخ!

و گونی که از دهنم بیرون می‌رود بوی گند و گه و گوز

می‌دهد.

کجاست فریده؟

کجاست آرش؟

کجاست دختر من؟

یارم

یارم

یارم

غریبِ

بی‌دیارم

دیارِ من

سبزهازارت کو

ای به حالِ

زارم دردت

گونی را که از دهنم بیرون می‌کشند، بوی گند و گه و  
گوز می‌دهد.  
و من می‌دانم که این‌همه شلاق با من هیچ کاری  
نمی‌کند.  
و من می‌دانم که این‌همه شلاق فقط مرا خُرد، فقط در  
هم شکسته می‌کند.  
و من می‌دانم آدم که خُرد شد، آدمی پاره پاره است.  
و من می‌دانم که پاره‌ای از من از این پس بنده‌ی  
جمهوری اسلامی می‌شود؛ گوز می‌شود.  
می‌گویم برو!  
می‌گویم برو فرج، تو بنده‌ی حکومتِ گوزی!  
می‌گویم فرج سرکوهی اصلی منم؛ اما تو گوز در  
گوزی!

من رفتم توی دفتر روزنامه که اینها را بگویم. قبل از این که بروم زنگ زدم به یک رفیق قدیمی که همچنان باقی است.

گفتم عزیز، حکومت جاکشها به دانمارکی خالص چه می‌شود.

گفت بازم که خُل شدی اکبر!

گفتم جان مادرت بگو حکومت جاکشها به دانمارکی خالص چه می‌شود؟

گفت جاکشها، به دانمارکی می‌شود غوه‌لا، اما طنین کلام جاکش را نمی‌دهد.

گفتم خالی‌بند چه می‌شود؟ کلاش، مادر جنده، قعبه و کونی چه می‌شود؟

گفت بابا، این کلمات، این جور کثافات مال لمپنهاست، توی دانمارک اصلاً به کار نمی‌برند.

گفتم من با لمپنها طرفم. کلمه‌ای بگو معادل خالی‌بند و مزور و کلاش؟

گفت اسکیدریک.

گفتم کار جمهوری گوز این است که هر کسی را که گوز نیست، مثل خودش پاک گوز گوز کند.

گفت اینها را برای چه می‌خواهی؟

گفتم می‌خواهم بروم توی روزنامه مصاحبه کنم.

گفت آخر روزنامه که...

گفتم عین یک مترجم شریف بگو این جمله به دانمارکی  
چه می‌شود.

گفت باشد، بگو، بگو!

گفتم من ۲۵۳۷ سال به علاوه‌ی ۱۸ سال گاییده شده‌ام؛ به  
دانمارکی چه می‌شود؟

گفتم حاصل ۲۵۳۷ سال شاهنشاهی برای من مفهومیست  
این کون پاره‌ی من است؛ به دانمارکی چه می‌شود؟

گفتم من نه با اسلام مخالفتی دارم و نه با هیچ مذهب  
دیگری، اما من کیرم توی هر مذهبی که به نامش مرا در  
گند و گوز و کثافت نشانده‌اند؛ به دانمارکی چه می‌شود؟  
گفتم من نه فیلسوفم نه کاشف اسرار، من فقط  
می‌خواهم بگویم که جاکش‌ها در تمام طول تاریخ گوز و گوز  
با من و با ما چه کرده‌اند؛ به دانمارکی چه می‌شود؟

و بعدش لباس پوشیدم، واگمن را برداشتم، نوار سیما بینا  
را که هما برام ضبط کرده توش گذاشتم و گوشی را روی  
گوشم گذاشتم و دکمه را زدم. و صدای تار، و تار،

و صدای دف و دف و، دف؛ دف:

آی ی ی ی ی ی

غَمَّت

در

نهان‌خا

نه‌ی دل

نشیند

غَمَت

در

نهان خا

نه‌ی دل

نشیند

آی به نازی

که لیلی

به محمل

نشیند

مست می‌شوم. از شنیدن صدای سیماینا مست می‌شوم. تا قبل از این که ترانه‌های سیماینا را این قدر دقیق گوش نداده بودم. برای من صدای هیچ خواننده‌ای به پای سوسن لاله‌زار نمی‌رسید. من اولین بار که در زندگیم مست کردم، با صدای خیلی غم‌انگیز و خیلی خیلی دلنشین سوسن بود:

من آن «سوسن زخم‌دار نگدمال» را دوست دارم! در آلمان گفتم کامران، اما این سیماینا، همون سوسن خودمونه‌ها، نه؟ گفت آره، خودِ خودشه! و وقتی نگاهش کردم، قاه‌قاه خندید.

چرا وقتی کسی می‌خندد، جهان این‌همه زیبا می‌شود؟

چرا وقتی کسی می‌خواند این‌همه زیبا می‌شود؟

کسی که خالص می‌خواند؛ با تارتار وجودش؛  
کسی که خالی‌بند نیست؛ کلاش نیست؛ قحبه نیست؛  
غَمَت

در

نهان خا

نهی دل

نشیند

غَمَت

در

نهان خا

نهی دل

نشیند

آی به نازی

که لیلی

به محمل

نشیند

این نوار را من از هما دارم. شنیدن این ترانه‌ها با رفیقی  
که پس از یازده سال می‌دیدم، عجب صفایی داشت. رفیقی  
که از دانشکده‌ی هنرهای زیبا دارم، و رفیق دیگری را که از  
نوشتن داستان آقاعبدالله دارم. و داستان آقاعبدالله یا هر  
داستان دیگری را، که از هذیان‌های مادرم دارم.

همای ناز را که سوفلور عباس است از کامران دارم،  
عباس را با آن غبغب سرخ و سفید شصت و، چند ساله  
گفت؛ که وقتی آواز می‌خواند مثل ماه می‌لرزد، از کامران  
دارم، و کامران را از مفهوم تک، مفهوم باشکوهی دارم که  
گویا رفاقت است؛ رفاقت!

رفاقت خوب است. رفاقت به قدمت انسان است و  
تا انسان باشد، همچنان رفاقت هست. رفاقت پاکی است؛  
رفاقت خلوص است و یگانگی است به مفهوم پاک آن.  
رفاقت در شصت و یک سانگی در حنجره‌ی عباس آواز  
می‌شود و مرا و اهل خانه را به شوق می‌آورد و رقصنده  
می‌کند:

بیا تا قَدَرِ یک

دی

گر بدانیم

بیا تا قَدَرِ یک

دی

گر بدانیم

که تا ناگه ز یک

دی

گر نمایم

رفاقت مرزها را برمی‌اندازد؛ رفاقت بی‌مرز می‌کند.  
رفاقت کپنهاگ را به اصفهان پیوند می‌زند، اصفهان را به  
هانووور. رفاقت حتی مرتضی را که هیچ وقت ندیده بودم  
لب به ودکا بزند، مست می‌کند؛ از خود بی‌خود می‌کند؛  
رقصنده می‌کند:

بیا تا قدر یک

دی

گر بدانیم

بیا تا قدر یک

دی

گر بدانیم

که تا ناگه ز یک

دی

گر نمایم

باد دوچرخه را که کم شده بود پُر کردم که راه بیفتم که  
دیدم پلنگ آمده است و کنار پام ایستاده است. گفتم بگیرش،  
بگیرش جاکشو! وقتی توی حیاط است و جلو ساختمان من،  
از بالا، از کنار پنجره که داد بزنم بگیرش، بگیر جاکش را،  
شیرجه می‌رود به سمت دیگر حیاط، اما وقتی می‌بیند که  
دارم می‌روم همیشه می‌ترسد و دنبالم ناله می‌کند. صدای

پلنگ من وقتی که ناله می‌کند دردناک و غمگین کننده است. اول دنبالم راه می‌افتد، بعد که می‌بیند وارد خیابان می‌شوم، می‌ترسد بیاید و فقط ناله می‌کند. آن وقت ناچارم بیاورمش خانه. توی خانه عجیب احساس امنیت می‌کند. توی خانه که می‌گذارمش، وقت رفتن، راحت و آسوده برای خودش لم می‌دهد. چرا وقتی توی خانه است از رفتن من نگران نمی‌شود اما توی کوچه، به محض این که می‌بیند دارم تنهاش می‌گذارم آن جور دردناک می‌نالد؛

حتی پلنگ خانه‌ای دارد که توش احساس امنیت می‌کند. اما من توی خانه هم ایمن نیستم. نه توی کوچه و خیابان و نه توی خانه‌ی خود. هیچ کجا احساس امنیت نمی‌کنم. توی کوچه و خیابان همیشه مواظبم هستند. بقال سر خیابان یک جوری نگاهم می‌کند که انگار هم‌ااش منتظر بوده است ببیند چه ساعتی به خانه می‌آیم. هر وقت می‌روم یک پاکت سیگار ازش بخرم می‌گوید کم پیدایی! و من یک بیلاخ گنده حواله‌اش می‌کنم که هنوز این‌جام؛ توی زندانم. این دوتا مثلاً علاف‌های سرکوچه هم زیر دست هاشمی کونی‌اند، جاکش‌ها. گفت فرج، فکر نکن ولت می‌کنیم که بری هر غلطی دلت می‌خواد بکنی. زندگی تو روز دوازدهم تمام شد، از این به بعد سیزده است؛ سیزده نحس است. از این به بعد همه‌ی لحظه‌های زندگی‌ت نحس است؛ مال ماست.

می‌دانستم که تا می‌روم بیرون، می‌آیند توی خانه‌ام.  
گفتم جاکش‌ها، شما که هر وقت بخواهید مغول‌وار هجوم  
می‌آورید، پس دیگر مخفی آمدن چه معنی دارد؟ گفت برو  
داداش، زندان بوده‌ای قاطی کرده‌ای! گفتم شاید یک درصد  
حق با او باشد و من خیالاتی شده‌ام. دیروز قبل از این که از  
خانه خارج شوم، دقیقاً دوازده تکه نوارچسب کوچک، پشت  
در، روی زمین گذاشتم، که اگر کسی وارد بشود، بچسبد  
کف کفشش. وقتی برگشتم فقط دوتاش روی زمین بود.  
بقیه‌اش لابد هنوز کف کفش همین جاکش‌ها چسبیده است.  
کلید خانه‌ام دست این جاکش‌هاست.  
پاسپورتم دست این جاکش‌هاست.  
دفترچه‌ی بانکی‌ام دست این جاکش‌هاست.  
خودم دست این جاکش‌ها هستم.  
هیچ جوری هیچ راه فراری برایم باقی نمانده است.  
وقتی صحبت فرج سرکوهی باشد، جمهوری‌ی گوز  
همه جا را قبضه کرده است.

کجاست فریده؟

کجاست آرش؟

کجاست دختر من؟

با این همه دوچرخه‌ام را سوار می‌شوم، با این همه گوشه‌ی  
واکمن را روی گوشم می‌گذارم، و همراه تار و همراه دف  
رکاب می‌زنم:

باغ شا لاله

عجب گل‌ها داره

گل‌ها داره

گل‌ها

داره

بی‌بی سروی جان عجب چشم‌ها داره.

بی‌بی سروی جان عجب چشم‌ها داره.

صد و شصت بخیه کنم گریبان‌تو

صد و شصت بخیه کنم گریبان‌تو

یکی کم

یکی کم

یکی کم آیه

خودم قربان تو

گفتم یا این حرف‌های مرا همین جور که گفتم در یک  
ستون یا چند ستون چاپ می‌کنی یا هیچ. گفتم به من قول  
بده مرا کنار ایرانی دیگر نیاوری. یک ستون یا چند ستون  
فرقی نمی‌کند. مرا کنار محسن و غیره و غیره نیاوری. گفتم  
خیالت را راحت کنم، من اصلاً ایرانی نمی‌شناسم. نه  
این‌جا، نه توی آلمان و هامبورگ و ترکمنستان.  
باز انگار دیوانه‌ها نگاهم کرد. بد جوری گفتم انگار.  
شکسته بسته گفتم انگار که گفت چرا نمی‌خواهی محسن  
بیاید حرف‌ها را ترجمه کند.  
گفتم من ایرانی هستم عزیز!  
من به ایرانی جماعت اعتماد ندارم! به‌خصوص وقتی که  
بخواهد مترجمم باشد!

باز تعجب کرد. باز با تعجب نگاه کرد.

گفتم نگاه ندارد عزیز من! مگر نمی بینی جماعت ایرانی چه برسرم آورد؟ من توی زندانم. می نویسند توی آلمان است. من توی زندانم می نویسند توی هامبورگ است. من توی زندانم، می نویسند ترکمنستان است، ترکمن شده است. گفتم من از جماعت ایرانی متنفرم! از هر چه محسن و فرج که می خواهد سخنگوی من باشد، حالم به هم می خورد. تازه برای این حرف ها به مترجم احتیاج نیست. بنویس فرج سرکوهی توی زندان است؛ بنویس فرج سرکوهی در میان چرک و خون و کثافت خود غوطه می خورد.

بنویس پاهام بوی گند گرفته از ضربه های هر چه شلاق است.

بنویس صدای نفس نفس زدن شلاق زن قحبه توی گوش من است.

بنویس صدای هاشمی جاکش توی گوش من است.

می گوید فرج، فرج سرکونی، بگو که جاسوسی!

می گوید فرج، سر و ته کونی، بگو که جاسوسی!

می گوید می گویی یا باز هم بزندی؟

می گویم من دارم می گویم. من مدام دارم حرف می زنم،

من مدام حرف زده ام، اما تو هیچ وقت گوش شنیدن

نداشتی، جاکش!

و باز می‌زنند. و باز می‌زنند. اما آدم وقتی روپین کون  
شده باشد شلاق‌زدن چندان کاری از پیش نمی‌برد. شلاق  
فقط نعره‌ی آدم را در می‌آورد.

من نعره می‌کشم که آی جاکش‌ها!

و آن که جاکش است شلاق را توی سرم می‌کوبد که:

نعره می‌زنی کونی؟

کونی صدام می‌کند؛ سرکونی صدام می‌کند. گونی  
گندیده را توی دهانم می‌چپاند. می‌گوید حالا از کونت نعره  
بکش، سر و ته کونی!

و من نعره می‌زنم که آی جاکش‌ها!

و جاکش‌ها هی شلاق را بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛

شَرَق!

بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛ شَرَق!

بالا می‌برند و فرود می‌آورند؛ شَرَق!

و من بی آن که صدام به گوش کسی برسد نعره می‌زنم؛

جاکش!

و می‌زنند؛

و می‌زنند؛

و می‌زنند؛ تا وقتی که بندِ دلم پاره می‌شود؛ از حال

می‌روم.

و بعد آبِ یخ است؛

یخ؛

یخ؛

یخ!

و گونی که از دهنم بیرون می‌رود بوی گند و گه و گوز

می‌دهد.

کجاست فریده؟

کجاست آرش؟

کجاست دختر من؟

یارم

یارم

یارم

غریبِ

بی‌دیارم

دیارِ من

سبزه‌زارت کو

ای به حالِ

زارم دردت

گونی را که از دهانم بیرون می‌کشند، بوی گند و گه و  
گوز می‌دهد.

و من می‌دانم که این‌همه شلاق با من هیچ کاری  
نمی‌کند.

و من می‌دانم که این‌همه شلاق فقط مرا خُرد. فقط  
درهم‌شکسته می‌کند.

و من می‌دانم آدم که خُرد شد، آدمی پاره‌پاره است.  
و من می‌دانم که پاره‌ای از من از این پس بنده‌ی  
جمهوری گوز می‌شود؛ یعنی که جزئی از همین گوز  
می‌شود.

می‌گویم برو!

می‌گویم برو فرج، تو دیگر بنده‌ی حکومتِ گوزی!  
می‌گویم فرج سرکوهی اصلی منم؛ اما تو گوز در  
گوزی!

و فرج می‌رود. می‌رود می‌نشیند تا بزکاش کنند؛  
می‌نشیند تا دورین تلویزیون را آماده کنند؛ می‌نشیند تا هر  
چه جمهوری گوز می‌گوید، با ذلت، با خاک‌برسری تکرار  
کند.

بیچاره فرج! بیچاره رفیق من فرج! بیچاره پاره‌ی تن من  
که از من جدا شده است.!

**و جمهوری گوز فرمان می‌دهد:**

**الف:**

بگو که جاسوسی!

بگو که از سفارت آلمان و فرانسه پول می‌گرفته‌ای!

بگو که گروه مشورتی هم با این سفارت‌ها زد و بند

داشته است!

بگو و یکی یکی اسم ببر!

اسم‌ها را به‌وضوح باید تلفظ کنی!

تا آن‌جا که می‌توانی باید اسم‌ها را تکرار کنی!

فهمیدی فرج؛ باید گه بمالی به سر و صورت هوشنگ

گلشیری و هر چه روشنفکرِ مثل گلشیری است!

و جمهوری گوز فرمان می‌دهد:

فهمیدی اشتراکی کونی؛ باید گه بمالی به

سروصورت هر چه روشنفکر و سیاسی ضد جمهوری

اسلامی است!

بگو که مسئله‌ی شما براندازی انقلاب اسلامی است!

بگو که در گروه سیاسی‌تان هیچ بویی از اخلاقیاتِ

انسانی نبرده‌اید!

بگو که زن‌های‌تان برای همه‌تان یک‌دست اشتراکی بود!

بگو که قصدان برانداختن تمام اخلاقیاتِ اسلامی بود!

بگو که هرکاری می‌کردید علیه اسلام و اَمّت اسلام

بوده!

بگو و هی توبه کن و از اَمّت مسلمان بخشش بخواه!

و جمهوری‌ی گوز فرمان می‌دهد:

باید گه مالشان کنی! فهمیدی فرج! هیچ حد و مرزی  
هم در کار نیست خوشگلم! فقط دور و بر آن چند نفر که  
گفتم نرو! دیگر هیچ حد و مرزی نیست! هر جا هم که  
خسته شدی بگو قطع کنیم تا کمی خستگی در کنی!

ب:

اصلاً مهم نیست که جمهوری گوز چه می گوید و  
بنده اش چه تکرار می کند. فرج سرکوهی ولی منم عزیز! هر  
کس که بویی از انسانیت برده باشد حرف مرا تایید  
می کند.

من فرج سرکوهی هستم! آن پارمی جدا شده از من  
نیست! آن قالب من است که با ضربه های شلاق و مشت  
و تگد از من جدا شده! و هیچ چیزی از من ندارد، مگر  
شکل و شمایل. بیچاره شکل و شمایل من که این گونه  
خاکبرسر و ذلیل آنجا نشسته است. خدا انسان را به  
هیئت خود آفرید. جمهوری گوز هم انسان را به هیئت  
خود آفرید؛ یعنی گوز!

فرج،

تو چه زیبا بودی،

فرج فرج!

چه شد؛

چه شد؛

چه شد که تاسی تو این جور بد نشست،

فرج؟

چه شد؛

چه شد؛

چه شد که سکه به نام تو شد سیاه،

فرج؟

چه شد که بازیچه‌ی دستِ این‌همه جاکش شدی،

فرج؟

اگر تو هم می‌ماندی، چه خوب بود، فرج!

فرج، فرج، من زارِ زارِ گریه‌ام گرفته؛

آی ای رفیق قدیم من؛

آی، ای فرج!

کشتی ما

بر لب

در

یا رسید

کشتی ما

بر لب

در

یا رسید

خیر

نبیند

که دل

ما شکست

خیر

نبیند

که دل

ما شکست

چه می‌شد اگر پوستت از جنس همین کابل؛ از جنس  
همین شلاق سخت بود؟  
از پوست نازک کف پاهات متنفرم که به این سرعت  
تاوُل زد،  
و ترکید،  
و گندید،  
و مرا به گند کشید.

از تصویر ذیلت روی روزنامه‌ها، متنفرم!  
از تصویر ذیلت روی صفحه‌ی تلویزیون.

فرج، فرج، صدای مرا می‌شنوی؟ بگو چند دقیقه  
استراحت می‌خوام. خودش گفت هر وقت خسته شدی  
بگو. حُب بگو، بگو خسته شدم! بازی نکن رفیق!

تو بازیگر و قحبه نیستی؛

نبودی،

فرج، فرج!

تو بازیگر و قحبه نبودی؛

نیستی،

فرج، فرج!

تپق بزن! تپق بزن! آهان، خوب شد، خوب شد! آدم  
هیچ وقت مطلق هیچ، مطلق هیچی نمی‌شود. آدم هیچ وقت  
به ته خط نمی‌رسد. تپق بزن! حالا که هیچ شدی، پس تپق  
بزن! تا وقتی که تپق بزنی هیچ نیستی!

زنده‌باد فرج!

زنده‌باد فرج سرکوهی که در اوج ناتوانی هنوز تبدیل به

مطلق، به هیچی، نمی‌شود!

آهای فریده!

آرش، عزیزان، به من نگاه کنید!

به من نگاه کنید

بین فریده،

فریده‌ی زیرجد،

بین چه زیبایم!

و روز از نو، و روزی از نو.

و روز از نو، و روزی از نو. و خدا انسان را به هیئتِ خود آفرید. و جاکش‌ها انسان را به هیئتِ خود آفریدند.

اما من، فرج سرکوهی! خیلی واضح، خیلی روشن می‌گویم که هیچ وقت تو را نمی‌بخشمت، فرج! بی‌خود سعی می‌کنی خودت را به من تحمیل کنی. این لوس‌ترین، ابلهانه‌ترین بازی است که تو تکرار می‌کنی. هیچ‌کس تو را باور نمی‌کند.

آهای، با شما هستم!

با هم‌های شما خواننده‌های هم‌های روزنامه‌های صبح و عصر!

با هم‌های شما شنونده‌های هم‌های رادیوهای داخل و خارج!

با هم‌های شما که جلو تلویزیون نشسته‌اید و به این مردک نگاه می‌کنید.

بیچاره است این؛ بی‌اراده است!

بازیگرِ ذلیلِ دروغ است؛ بزک کرده است این!

این که می‌بینید من نیستم.

من، فرج سرکوهی، هنوز این‌جام؛ توی زندانم.

من، فرج سرکوهی، هنوز توی خون و چرک و کثافت  
غلت می‌زنم.

این که می‌بینید دیگر حتی پاره‌ای از من هم نیست؛  
پاره‌ای از حکومتِ جاکش‌ها؛ پاره‌ای از حکومتِ گوز  
است!

من، توی زندان حکومت جاکش‌ها بوی گند و گه آن‌ها  
را گرفته‌ام، اما هنوز خودم هستم؛ فرج سرکوهی! کسی که  
قرن‌ها در این خاک جاکش‌پرور گاییده شده اما با این‌همه  
همراه حکومت نرفته است.

بله، من هیچ وقت با هیچ حکومت خالی‌بند، قحبه و  
گوزی نبوده‌ام! من، که فرج سرکوهی بودم و پس از این‌همه  
شلاق که از شما خوردم، هنوز هم هستم!

من، که «م. رها» بودم و نه سال تمام خرد و خمیرم  
کردید، اما من تکه‌پاره‌های وجودم را ذره ذره ثبت کردم، و  
باز هم هستم!

من، که شهرنوش پارسی‌پور بودم و سه سال تمام هر  
روز مرا درهم‌شکستید و یک جمله همراه شما جاکش‌ها  
نیامدم، و هنوز هم هستم!

من که احمد میرعلایی بودم و احمد میرعلایی ماندم  
تا وقتی که نفسم را بریدید و جنازهام را توی کوچه  
انداختید، و من با جنازهام به شما که پشم خایه‌ی من هم  
نبوده‌اید و نخواهید بود گفتم:

آهای

های

زکی!

من که اکبر سردوزآمی بودم و هنوز هم هستم.  
من همان هستم که عمری را با دیوانگان سر کرده‌است  
و مدام ترسیده است.

در کودکی ترسم از امنیه‌های رضا شاه گوز بود که  
شب و روز در میان حرف‌های مادرم بودند.  
در نوجوانی ترسم از سربازان محمد رضا شاه گوز بود  
که شب و روز در میان هذیان‌های مادرم بودند.  
و تا آمدم از آن‌همه کابوس خلاص شوم، شما رسیدید:  
شما جاکش‌ها،

کونی‌ها!

اشتراکی‌ها!

بی‌ناموس‌ها!

شما جاسوس‌ها!

شما خالی‌بندانِ قحبه‌ی ناچیز سررسیدید با خدای‌تان  
که ضربه‌های شلاق و مشت و تگد بود.

من اکبر سردوزآمی هستم! من توی این کپنهاگ که حتی  
ثنونازیست‌ها هم حق ابراز عقیده دارند، همچنان از ابراز

عقیده‌ام می‌ترسم و درگیر با شما هستم. با حکومتی که شما بید و هیچ بوی از انسانیت نبرده‌اید. با شما که از دمکراسی این مملکت استفاده می‌کنید و مسجد می‌سازید، با شما که از دمکراسی این مملکت استفاده می‌کنید و مرا کنترل می‌کنید. با شما که فقط معادل گوزید!

گوز!

گوز!

شما که تمام فلات ایران را تبدیل به زندان و شکنجه کرده‌اید!

شما که تمام عزیزان مرا از من گرفته‌اید و مسخ کرده‌اید و پاره‌پاره کرده‌اید و کشته‌اید!

شما که در دانمارک و آلمان و فرانسه و انگلیس و امریکا هم مرا هر روز می‌کشید!

من نه با اسلام مخالفتی دارم و نه با هیچ مذهب دیگری، اما به اسلامی که به نامش مرا در چرک و خون و کثافت نشانده‌اید، تا ابد می‌شاشم.

من نه اسلحه دارم، نه سازمان سیاسی دارم، نه زور بازو دارم!

من نه مسلمانم، نه مارکسیستم، و نه هیچ چیز دیگری!  
من انسانی هستم که فقط و فقط روی پاهای نه چندان استوار خودش ایستاده است، بی‌هیچ خدایی، بی‌هیچ مذهبی!

من فرج سرکوهی هستم. من خدای خود هستم و  
بنده‌ی هیچ چیز و ناچیزی نمی‌شوم.

به من نگاه کنید!

کجاست فریده؛

کجاست آرش؛

کجاست دختر من؟

به من نگاه کنید و ببینید: با شکوهم من!

این بوی گندِ تن من نیست؛ این بوی گندِ  
جمهوری اسلامی؛ جمهوری‌ی گوز است که مرا در بر  
گرفته است!

اگر این جمهوری‌ی گوز نباشد من همچنان که بوده‌ام  
هستم و همچنان پاکم!

آهای فریده،

زیرجل،

بگو که پاکم من!

من پاک به دنیا آمده‌ام، پاک بوده‌ام و پاک باقی مانده‌ام  
هنوز. من همان قدر پاکم که فردوسی بود؛ نظامی بود؛  
خواجeh حافظ بود.

من همان قدر پاکم که هانریش بُل بود؛ آلبر کامو بود؛  
فانر بود؛ داستایوسکی بود؛ کافکا بود و دیگران بودند.

من همان قدر پاکم که پیتر سیبرگ دانمارک است؛  
کوندرای چک است؛ گوتترگراس آلمان است؛ (وسلاو

هاولِ ناز هم توی این پراتنز هست.) وسلو هاوول که وقتی وارد کپنهاگ شد، فصلی از داستان مرا او نوشت و رفت. وسلو هاوول که وقتی وارد کپنهاگ شد من نوشتم هاوول، هاوول، زنده باد هاوول؛ زنده باد دانمارک که میزبان وسلو هاوول است و نوشتم زنده باد دانمارک و هم‌جنس‌بازهاش که در ملاء عام ازدواج می‌کنند؛ از سون آگون هم نوشتم که زنده باشد او. من نوشتم زنده باد دانمارک و حتی پُل‌اشلودا که محکم می‌ایستد و می‌گوید محافظه‌کار است. این‌ها را من نوشتم و باز هم می‌نویسم. من سنگ هیچ دولتی را به سینه نمی‌زنم؛ من طرفدار دمکراسی هستم. من ترجیح می‌دهم در مملکتی زندگی کنم که یک ثنونازیست هم بتواند آزادانه ابراز عقیده کند. من مدافع آزادی عقیده‌ام و آزادی بیان. من می‌گویم زنده‌باد دمکراسی؛ زنده‌باد این دانمارک!

پاینده باد دولت دانمارک؛ پرچم دانمارک!

من از هر چه شاه و از هر چه ملکه است متنفر بوده‌ام اما از وقتی که وارد دانمارک شده‌ام بارها گفته‌ام زنده‌باد ملکه‌ی دانمارک! من در اوین داستانی که خالص من بود نوشتم:

زنده‌باد دانمارک!

زنده‌باد ملکه‌ی زیبای من!

من امروز هم می‌نویسم زنده‌باد ملکه‌ی زیبای من که  
نقاش است؛ که طراح لباس تئاتر است و از تبار هر چه  
هنرمند پاک؛ پاک!  
(هنرمندان کونی هم البته‌ی همیشه یک جایی توی یک  
پراتنز هستند.)

من خیال دارم برای ملکه‌ی زیبای خودم نامه بنویسم. من  
خیال دارم برای ملکه بگویم که می‌ترسم.

وقتی صحبت فرج سرکوهی باشد، من همیشه  
می‌ترسم. وقتی من فرج سرکوهی باشم، من همیشه  
می‌ترسم. من رفتم پیش یک روزنامه‌نگار که از فرج دفاع  
کنم، و از این فرج که سرکوهی است. من هیچ وقت اهل  
جار و جنجال نبوده‌ام و نیستم. من هیچ وقت به کسی متعهد  
نبوده‌ام و نیستم. من فقط از خودم دفاع کردم. وقتی با  
روزنامه‌نگاره حرف می‌زدم، دیدم از میان حرف‌ها آن‌چه  
را که می‌خواهد یادداشت می‌کند و آن‌چه را که نمی‌خواهد  
براش باد هواست. وقتی از دفتر روزنامه بیرون آمدم، از  
ترس می‌لرزیدم. گفتم دیدی اکبر؛ دیدی حتی توی دانمارک  
هم آن‌چه را که تو ای هیچ‌کس نمی‌خواهد. روزنامه‌نگاره  
حرف‌های مرا انتخاب کرد. روزنامه‌نگاره مجموعه‌ای را  
یادداشت نکرد؛ مجموعه‌ای که من بودم؛ مجموعه‌ای که  
هستم من. من می‌لرزیدم. من می‌ترسیدم. روزنامه‌نگاره مرا  
مُثله شده یادداشت کرد. من بیش از آن‌چه او می‌خواست

گفتم. من از «م. رها» گفتم که نه سال توی زندان شکنجه‌اش کردند. من از شهرنوش پارس‌پور گفتم که نمی‌دانم سه سال یا چند سال توی زندان بود. گفتم می‌دانی چرا عزیز؟ برای این که آزاده است؛ شریف است؛ برای این که می‌گوید من به شما و این جمهوری گوز شما اعتقاد ندارم. من از آن هزاران زندانی بی‌پناهی گفتم که در سال گوز به دست این جاکش‌ها کشته شدند.

و من از هوشنگ گلشیری و دیگرانی شبیه او گفتم که این روزها در خانه نشسته‌اند و مدام می‌ترسند.

حرف‌هام که تمام شد روزنامه‌نگاره گفت فکر نمی‌کنم این چیزها برای ویراستار روزنامه جالب باشد. می‌خواستم بگویم کس خواهر هر چه ویراستار و هر چه روزنامه است عزیز! نتوانستم. من به دانمارکی حرف‌های روزمره را هم نمی‌توانم بزنم چه برسد به ترجمه‌ی این ادبیات ناب که در فرهنگ اکبر است.

راستی این چندمین بار است که فریب می‌خورم؛ چند ساعت وقتم هدر شد. کلی عصبی شدم. کلی به ذهنم فشار آوردم که چهارتا جمله‌ی دانمارکی بگویم و آخر هم نتوانستم آن طور که باید حرف‌هام را بزنم. تازه آن حرف‌هایی را هم که زدم، برای ویراستار روزنامه جالب نبود. روزنامه همیشه دنبال خبر داغ می‌گردد. خبر داغ یعنی تیراژ زیاد؛ یعنی پول!

دیدم اخبار من اصلاً پول‌ساز نیست.

اخبار من روزنامه‌نگار و ویراستار را خسته می‌کند.

اخبار من زندگی ساعدی ویران در فرانسه است؛  
(وقتی گریه‌اش می‌گرفت، انگار فارسی را فراموش می‌کرد،  
به ترکی حرف می‌زد و های‌های می‌گریست.)

اخبار من زندگی غفار حسینی است؛ (هتلش کوچک  
بود و معمولاً یکی دوتا برایش کار می‌کردند، اما راهرو و  
مستراح‌های هتلش را همیشه با دست‌های خودش  
می‌شست.)

اخبار من زندگی میرعلایی است؛ (راستش نمی‌دانم  
چی بگویم. الو، الو! آره، صبح رفته بیرون، سر و مُر و گنده،  
شب جنازه‌اش را توی کوچه پیدا کرده‌اند. الو، الو!)

اخبار من زندگی «م. رها» ست که توی خاک آلمان  
هم هنوز از ترس این جاکش‌ها اسم و فامیل مستعار دارد.  
(باید ببینیش اکبر! همه‌اش ۸ کیلو وزن دارد. فکرش را بکن،  
برای درهم‌شکستن ۸ کیلو گرم نه سال تلاش کردند.)

اخبار من زندگی شهرنوش‌پارسی‌پور است که در  
خاک آمریکا است و هنوز وحشت جمهوری‌گوز را با  
خود حمل می‌کند.

یک‌دفعه دیدم از این‌همه خبر که با خود حمل می‌کنم،  
گریه‌ام گرفت. برای ساعدی که از اندوه دوری آن خاک  
قحبه مُرد گریه‌ام گرفت. برای «م. رها» که نه سال شلاق

و مشت و نگد و تحقیر آن جاکش‌ها را هنوز بردوش می‌کشد، گریه‌ام گرفت. برای میرعلایی گریه‌ام گرفت؛ میرعلایی که فروتن بود و عر و گوز نداشت، و جنازه‌اش توی کوچه پیدا شد. برای شهرنوش پارسی پور که آخرین تصویری که از او در ذهن من بود، خیلی خیلی زیبا بود، (جلو کانون نویسندگان ایران (در ایران البته). یک شلوار گشاد، شبیه شلوارهای کُردی پوشیده بود. زیبا بود. راه رفتنش باشکوه بود.) ولی آخرین تصویری که از او دیدم، تصویر روی جلد کتاب خاطرات زندانش، اصلاً زیبا نبود؛ خسته بود؛ پیر بود؛ درهم‌شکسته بود. به روزنامه‌نگاره گفتم شهرنوش پارسی‌پور زیبا بود! خواستم بگویم شهرنوش پارسی‌پور راه رفتنش باشکوه بود، ولی نتوانستم. من هنوز بعد از ده سال و گوز و گوز نمی‌توانم به دانمارکی از زیبایی بگویم؛ از شکوه بگویم. و بعد دیدم گریه‌ام گرفته است و تصویرهای رفقای دور و نزدیکم توی دفتر روزنامه روی سرم هوار شده‌اند و هی با هم‌دیگر جا عوض می‌کنند. رفقای نزدیک؛ رفقای دور؛ که یکیش غزاله‌ی علیزاده بود و چشم‌هاش خیلی قشنگ بود و خیلی قشنگ زیبا بود. من گریه‌ام گرفته بود. من گریه‌ام گرفته بود و هی جمله‌ی روزنامه‌نگاره توی گوشم زنگ می‌زد:

گمان نکنم این حرف‌ها برای ویراستار روزنامه جالب

باشد.

یارم

یارم

یارم

غریب

بی‌دیارم

دیارِ من

سبزه زارت کو

ای به حالِ

زارم دردت

این اولین بار بود که رفتم با یک روزنامه‌ی بزرگ در دانمارک بزرگ مصاحبه کنم و آخرین بار. من سیاه نمی‌شوم. من تبدیل به اخبار منتخب، به اخبار مُثله نمی‌شوم. من می‌گویم زنده‌باد دانمارک، اما هرگز مُثله نمی‌شوم. من آزادگیم را با دانمارک هم حتی عوض نمی‌کنم. یک راست آمدم به خانه. یک راست نشستم پشت کامپیوتر تا خودم را آن جور که هستم، به ثبت برسانم. این‌هاست آنچه می‌خواستم بگویم به آن روزنامه و هر روزنامه‌ی بزرگ یا کوچک.

الان سه روز است که از خانه بیرون نرفته‌ام. وقتی آدم اکبر سردوزآمی باشد، و حرف‌هایش برای هیچ روزنامه‌ای

جالب نباشد، همیشه می‌ترسد. وقتی آدم فرج سرکوهی باشد، و تنها باشد و تاسش بد نشسته باشد و همه بخواهند مُتله‌اش کنند، همیشه می‌ترسد. من دیروز زنگ زدم به یک رفیق قدیمی. من دیروز گفتم لطف کن، یک بطر عرق بیار. آورد و خوردیم. (این جمله امری نبود؛ رفیقانه بود؛ آی رفیق!) زنده‌باد هر چه رفیق است؛ زنده‌باد هر چه قدیمی است. من می‌ترسیدم از خانه بیرون بروم و اتفاقی برام بیفتد. من می‌ترسیدم بروم بیرون و نوشته‌ام ناتمام بماند. من می‌ترسیدم. و روز گوز بود و فقط می‌شد عرق را از کیوسک‌های ترک‌ها خرید، چون که در روز گوز گویا نباید عرق فروخت. یک رفیق قدیمی نیم بطر عرق (کمتر از نیم بطر بود) پنجاه کرونی را خرید صد و ده کرون. و آورد. و خوردیم. و من مست شدم.

پس زنده‌باد رفاقت!

جمهوری اسلامی می‌خواست رفاقت را و عشق را برای من ریشه‌کن کند. اما من هنوز به رفیق معتقدم. من هنوز به رفاقت؛ به عشق معتقدم.

آهای جاکش‌ها! به حرمت رفاقت است که این نبض می‌زند! رفاقت، که برادر و خواهر عشق است. من هنوز که هنوز است عاشقِ عشقم!

اما عاشق به عشق هم گاهی خسته می‌شود. من امروز خیلی خسته‌ام و اصلاً مغزم با من نیست و داستان من هنوز

هم نیمه مانده است. اینها که خواندید فقط یک قسمت است از آن چه منم. این یک قسمت در خودش کامل است ولی اگر اصلاً کمال معنایی داشته باشد. بقیه‌اش را پس از چند ساعتی خواب باید ادامه دهم. اما چندان امیدی به بعد خواب ندارم. آدم وقتی فرج سرکوهی باشد این جور می‌شود. آدم وقتی تاسش بد نشست این جور می‌شود. فعلاً این را همین جور پُست می‌کنم برای یک رفیق قدیمی. باقی قضایا را هم اگر زنده بودم حتماً می‌نویسم. اگر هم نبودم که به تخمِ تمامِ شریفانِ روزگار.

به تاریخ گوزِ گوزِ گوز